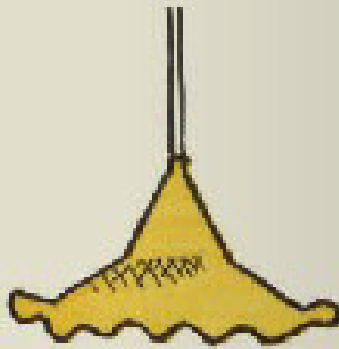


ورق





خدا یا ابن المفال دُررانه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبیدالیهاء»

وَرَقَا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنة ملی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۰ بدیع
۱۳۵۲

سال سوم - شماره هشتم
۳۰



بچه های عزیز الله اهی امیدوارم خوش و خرم باشید و از خاطرات
گل پروده خوشتان آمده باشد. با وجودی که خاطرات مسافرت او
دیگر جاتی برای حرفهای ما باقی نمی گذارد، من فکری کنم شما هم مثل
انتظار می کشید تا بقیه خاطرات او را بنویسید:

« چند روز بعد دسته اردکها به جایی که می خواستند رسیدند. آنجا
دشت بزرگ و سبز و خرمی بود که خیلی از کوههای پر برف دور بود حتی
نیم خوش بوئی هم که صبح های زوری وزید، بوی برف نمی داد.

همه جا هوا هوای بهار بود. من با خرم فکر کردم اینجا هم جایی است
که من دنیا لش می گشتم، می توانم خوب و راحت چند ماهی زندگی کنم

هو الله

ای جلیل اکبر این کنیز صغیر را

دختر خوش اختر فرما و در درگا

احدی تبت عزیز کن و از جام محبتت

لبریز نما تا شور و ولهی انگیزد

و مشک و عنبری بیزد توئی

مقدر و توانا و توئی دانا و بینا.

ع ع
۳

همین که هوا سرد شد، به لانه خود مان، پهلوی ورقا و شلی و نواد
برگردم. این بود که ازار دکها جدا شدم. فقط از آنها قول گرفته
که هر وقت دوباره به محل اولشان برمی گردند، من راهم با خودشان
ببرند.

حالا باید دنبال جایی می گشتم که بتوانم زندگی کنم. باید باغ گلی پیدا
می کردم یا جوی آبی که در اطرافش گلکهای وحشی پیدا شوند.

اما هنوز مدتی نگذشته بود که با نهایت تعجب متوجه شدم در دشت
به این بزرگی محل مورد علاقه من آنقدر رها هم راحت پیدا نمی شود!

چطور چنین چیزی امکان داشت؟ تا آن روز هر دشتی که دیده بودم
پراز گلکهای وحشی بود. دیگر داشتم نا امید می شدم که یکدفعه چشمم

به یک کفش دوز کوچک افتاد. پیش او رفتم و سلام کردم. اما او
جواب نداد و هیچ تکالیفی نخواست. خیلی ناراحت شدم. این دیگر چه

وضعی بود؟ دوباره سلام کردم. این دفعه کفشش را بیچاره سرش
تکان داد. پرسیدم: « بیینم. عمو کفشش را اینجا ها گل سراغ ندادی؟ »

کفشش دوز با ناراحتی شروع به حرف زدن کرد: « در این دشت ها دیگر
هیچ وقت گل پیدا نمی شود. » پرسیدم: « چرا؟ » گفت: « مدتی

قبل یک پرنده بزرگ آهنی آمد و اینجا را سم پاشی کرد. خیلی از دشتها
مراکشته شدند و بقیه فرار کردند و چون دیگر هیچ وقت به اینجا برنگشتند

گل‌های وحشی هم خشک شدند. وقتی پروانه ای نداشت. وقتی کفش زنی
 نباشد، گل‌های وحشی هم از زمین می‌روند. «کفش دوزبهاره خیلی ناراحت
 بود. پرسیدم: «پس چطور تو اینجا مانده‌ای؟» گفت: «من از باغ
 آمده‌ام.» پرسیدم: «باغ دیگر کجاست؟» گفت: «از اینجا دور است
 من بعضی از دوستانم به اینجا فرار کردیم. پروانه‌های زیادی هم آنجا
 هستند. اگر به آنها راحت بدهند، گل پیدا می‌شود.» چند ساعت بعد
 باغ را پیدا کردم. روی یک تپه بلند بود و شاخه‌های بلندش از دور
 دیده می‌شدند منظور کفش دوزرا از اینکه گفته بود اگر راحت بدهند
 آنوقت فهمیدم. باغ پر از پروانه‌های قشنگ و رنگارنگ بود و من
 خیلی تعجب کردم وقتی دیدم که همه آنها با ناراحتی به من نگاه می‌کنند
 و شاخک‌هایشان را تکان می‌دهند. مثل اینکه من اصلاً پروانه نبودم
 خیلی ناراحت شدم. عکس ناراحتی آنها را وقتی فهمیدم که یکی از پروانه‌ها
 با عصیانیت داد زد. «مگرنی بینی این باغ مال ماست؟» گفتم: «خوب
 من هم مثل شما هستم. دوست شما هستم.» پروانه‌های زیادی دور
 ما جمع شده بودند. همان پروانه گفت: «تراگر دوست ما هستی
 تا حالا کجا بودی؟ وقتی که ما از آن مزرعه بیرون کردیم کجا بودی؟
 حالا که ما جای راحتی پیدا کرده‌ایم، همه دوستان شده اند»
 من گفتم: «ولی من برای شما زحمتی ندارم.» او گفت: «اما غذا»

ما را که می‌خوری» گفتم: «اینجا این همه گل هست و برای همه ما
 غذا هست. تازه اگر همه ما تصمیم بگیریم و به مزرعه برگردیم.
 دوباره آنها هم پر از گل خواهد شد» پروانه‌ها با عصبانیت گفتند
 «آنجاستی است.» من گفتم: «حالا دیگر خیلی از آن ماجرا گذشته
 همین امروز یک کفش دوز را آنجا دیدم که خیلی هم حالش خوب بود
 از همه اینها گذشته، شما چطور را می‌شوید که من گوسنه بمانم
 و باغ به این بزرگی فقط مال شما یا شد؟ ولی اگر شما دوست
 داشته باشید که پروانه‌ها پهلویتان بیایند با آمدن آنها
 گل‌ها بیشتر خواهند شد و همیشه برای هر پروانه‌ای گل پیدا
 می‌شود.» چند روز بعد پروانه‌ها دیگر با من دوست شده
 بودند. حتی چند تا از آنها با من به مزرعه آمدند تا ببینند
 می‌شود آنجا زندگی کرد یا نه.»

به امید دیدار

ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرز صیبا

لوا پیاده شد و داخل باغی گردید و از پله‌ها بالا رفت و در اطاقی شد
 در آن اطاق حضرت عبدالبهاء بالباس و مولوی سفیدی ایستاده
 بودند با دیدن لوا رسته‌ایشان را رو به او دراز کردند و با لبخندی
 پر از محبت به او خیر مقدم گفتند. لوا برای چند لحظه بی حرکت
 ایستاد بعدی اختیار به طرف ایشان روید و روی پای هیکل مبارک
 افتاد و شروع به گریه کرد.

حضرت عبدالبهاء مثل پدر مهربانی رسته‌شان را روی سر لوا گذاشتند
 و فرمودند خوش آمدی بسیار خوش آمدی دختر عزیز من. اینجا
 بلند شو و خوشحال باش» چند روزی را که لوا در عکامان خوشتر
 روزهای زندگی بود.

اغلب شب‌ها در کنار حضرت عبدالبهاء جمع می‌شدند و هیکل
 مبارک برای آنها صحبت می‌فرمودند. لوا روی زمین کنار حضرت
 عبدالبهاء می‌نشست و با وقت زیادی به صحبت‌های ایشان گوش
 می‌داد.

چند روز اقامت لوا خیلی زود گذشت. او باید به امریکایی‌ها می‌گشت
 حضرت عبدالبهاء به او وظیفه‌ای محول فرمودند و آن این بود
 که درباره امر حضرت بهاء الله با امریکایی‌ها صحبت کند. لوا
 او با دلی پر از غصه حضرت عبدالبهاء را ترک کرد، ولی از طرفی خوشحال



قصه سوم

قصه لوا «در عکا»

در آن موقع حضرت عبدالبهاء در عکا زندگی می‌کردند و قرار
 بود لوا در مهمانخانه‌ای که در حیفا بود منتظر بشود تا پیغامی
 برای او برسد که چه وقت برای زیارت هیکل مبارک به عکا برود
 مدتی که انتظار کشید به نظرش یک عمر آمد اما بالاخره زنگ
 مهمانخانه را زدند و لوا از پیغمبر مریدی را دید که کاغذی در دست
 در آن کاغذ از او دعوت شده بود که صبح روز بعد به عکا برود.
 کالسکه لوا از یک دروازه خلوت وارد شهر شد، و بعد از چند
 به منزل حضرت عبدالبهاء رسید.

چون به امریکای رفت تا وظیفه ای را که به او داده بودند انجام دهد
لوا از حیفا به امریکارفت و طبق دستورات حضرت عبدالبهاء
به مسافرت پرداخت .

او خیلی خوشحال بود و خوشحالیش وقت افزایش یافت که
فهمید حضرت عبدالبهاء به آمریکا خواهند آمد .

در سال ۱۹۱۲ حضرت عبدالبهاء وارد شهر نیویورک شدند .
صد ها نفر و چندین خبرنگار در بندر نیویورک برای زیارت و
استقبال حضرت عبدالبهاء آمده بودند . کشتی سیدریک آهسته
آهسته به بندر نزدیک می شد و همه می توانستند هیکل مبارک را روی
عرشه کشتی ببینند . وقتی کشتی نزدیک مجسمه بزرگ و معروف آزادی
که در نزدیکی بندر قرار دارد رسید . به نظری رسید که مجسمه دارد
خوش آمد می گوید و حضرت عبدالبهاء وقتی متوجه آن مجسمه شدند
دستهایشان را به علامت سلام به طرف آن بلند کردند .

تقریباً یک ماه بعد از ورود حضرت عبدالبهاء به آمریکا ، لوادر
جلسه ای برای عده ای از بهائی ها صحبت می کرد که یک دفعه در باز
شد و حضرت عبدالبهاء وارد سالن کنفرانس شدند .

همه نگاه ها به طرف هیکل مبارک خیره شده بود و اشک شوق
چشمهای همه را پر کرده بود . حضرت عبدالبهاء در مرکز سالن ایستادند
۹

لوا باورش نمی شد که حضرت عبدالبهاء - که او را می پرستید ،
در آن جمع ایستاده اند . و یک مرتبه تصمیم گرفت که از آن به بعد
در همه جای آمریکا همراه حضرت عبدالبهاء باشد .

روزی حضرت عبدالبهاء به او فرمودند : « لوا لازم است که توبه
کالیفرنیا بروی چون در آنجا به وجود تو احتیاج دارند ، لوا از این امر
کمی ناراحت شد چون نمی خواست حتی یک دقیقه از هیکل مبارک
جدا بشود . تصمیم گرفت که راه حلی پیدا کند تا حضرت عبدالبهاء
به او اجازه دهند در حضورشان بماند .

لوا پیش دوست عزیزش ژولیت تمپسون رفت و به او گفت : « تو نقاش
خیلی خوبی هستی و حضرت عبدالبهاء از تو خواسته اند که صورت من را
نقاشی کنی . به حضور حضرت عبدالبهاء برو و به ایشان بگو که اگر من
به کالیفرنیا بروم . تو نمی توانی کارت را انجام دهی .

ژولیت جواب داد : « حضرت عبدالبهاء خوردشان این را خوب
می دانند ! » لوا گفت : « ولی شاید ایشان موضوع نقاشی را فراموش
کرده اند . » لوا آنقدر اصرار کرد که بالاخره ژولیت به حضور
حضرت عبدالبهاء رفت تا درباره نقاشی با ایشان صحبت کند .

نا تمام

ترجمه : شهر راجه اشرف

فرستاد آلان در میان شماست دقیقه ای آرام ننشینید و برای یافتن
او به درگاه خداوند مناجات کنید .»

حالاً دیگر ملاحسین یا شاگردان سید که نشسته بودند و روزها را می گذرانند
کاری نداشت . باید آنها را می گذاشت و می رفت بجائی ، شهری ، کوئی .
از کربلا براه افتاد . در این سفر ملاحسین تنها نبود . برادر و پسردانش
او هم از بشرویه همراهش آمده بودند . به کجا باید می رفتند ؟ کدام قریه
آیا نشانی بهشت خدا را می دانست ؟ کدام نسیمی آیا بوی گلی را می آورد
که در باغ خداوند روئیده بود ؟ چه کسی راه را می دانست ؟

چند روز در مسجد کوفه به دعا و مناجات پرداختند . حالاً دیگر ملاحسین
آماده بود ، بارونفر همراهانش به راه افتادند . شاید عطر بهشتی ناخجما
یا شاید صدای بال سفید فرشته ها ملاحسین را به سوی شیراز می کشیدند
شیراز بهشت شیخ احمد بود . کوچه هایش ، درختهایش ، جویبارهایش
بوی بهشتی دارد . طراوت آبی را داشت که از میان سنگهای کوهسار
بیرون می آمد و با زمزمه اش از دنیای درون دل کوه سخن می گفت .

وقتی به شیراز رسیدند ، ملاحسین از همراهانش جدا شد و تنها براه
افتاد . چند ساعت در خارج شهر گردش کرد . احساس عجیبی داشت .
شوری ، اضطرابی ، صدائی پنهانی به او می گفت که اتفاقی خواهد افتاد .
ناگهان اضطراب ملاحسین فرونشست . با نهایت تعجب جوانی را دید



داستان دیات بهائی « شیراز »

قسمت پنجم

وقتی ملاحسین خسته و غمگین به کربلا رسید از شیخ احمد و سید
کاظم فقط خاطرهای باقی مانده بود مثل اینکه هیچوقت کسی با مردم
از آن دوز بزرگ صحبتی نکرده بود . مثل اینکه هیچکس با آنها از آن راز
بزرگ حرفی نزرده بود و هیچکس به آنها نگفته بود منتظر ستاره ای جدید
باشند همه چیز فراموش شده بود .

شاگردان شیخ و سید با آمدن ملاحسین دورا جمع شدند .
ملاحسین می خواست بداند ستارش در آخرین لحظه های زندگی
چه گفته است و آخرین حرف سید این بود : « آن کسی که خدا او را خوا
هد

که عمامه سبزی بسر داشت و با صورتی روشن و متبسم به سوی اومی آمد
ملاحسین در شیراز آشنائی نداشت . شاید این شخص از شاگردان سید
کاظم بود . شاید . . .

جوان به ملاحسین خوش آمدگفت . درست مثل کسی که مدتها منتظر
ورود دوستش بوده است و حالا به پیشباز او آمده است . ملاحسین
مات و متحیر بود . مگر نه اینکه او خود را به خدا سپرده بود ؟ پس همه
این وقایع خواست خدا است .



سید کاظم رشتی

ملاحسین همواره جوان براه افتاد به خانه ای رسیدند و غلامی پیشی
در دریا زگر ملاحسین هنگام ورود به خانه احساس خوشحالی شدید
داشت مثل اینکه در عالم دیگری سیر می کرد . گویی روی ابرها راه می پیوست
آنقدر خود را فراموش کرده بود که در جواب مهمان نوازیهای صاحبخانه
چیزی نمی توانست بگوید . تا خوردشید غروب کرده بود که آن جوان
بزرگوار با ملاحسین به گفتگو نشستند . ولی وقتی ملاحسین به خورد آمد ،
صدای اذان صبح از روی گلدسته های دور دست بگوش می رسید

ملاحسین مسحور و از خورنی خبر بود . او به بزرگترین شادیهای دنیا رسید
یا فته بود . راز شیخ احمد . آنجا در آن خانه بود . محبوب و مقصود سید کاظم
آنجا بود . و ملاحسین همه این ها را فهمیده بود . آنکس که خدا او را
ظاهری ساخت ، اینک ظاهر شده بود . ملاحسین همه اینها را دید ؛ بود
حالا او حضرت اعلی را می شناخت . هنوز همه خواب بودند و ملاحسین
نمی دانست چه وقت و هنگام است . از دنیا بی خبر همه چیز را فراموش کرده
بود . حالش بکلی دیگرگون شده بود . حضرت اعلی به او فرمودند : شما
اول کسی هستید که به من مؤمن شده اید . من باب الله هستم و شما باب
الباب . باید ۱۸ نفر به من مؤمن بشوند . یعنی بدون اینکه کسی آنها را از
اسم و رسم من آگاه کند باید مرا بشناسند . شما با هیچکس از ما جاری
امشب چیزی نگویید و مرا به هیچکس معرفی نکنید . . .

«کتابخانه بسازید»

بچه ها حتما خوردتان هم از این که کتاب هایتان اینجا و آنجا افتاده باشد و این
بهم ریخته بودن خانه بشود خسته شده اید . تازه باین ترتیب بیشتر کتابها
هم خراب خواهند شد . پس بیایید و یک کتابخانه برای خوردتان بسازید .
اول در یکی از اطرافهای خانه پهلوی دیوار جانی را در نظر بگیرید و از ما مان
بپرسید که آیا می توانید از آن قسمت برای این کار استفاده کنید یا نه ؟
بعد که جای کتابخانه معلوم شد به چند تا آجر احتیاج دارید . البته این
آجرها باید از نوع سفالی تمیز باشد که خانه را کثیف نکند . سعی کنید که
بهترین و قشنگترین آجرها را پیدا کنید و از صاحب آنها هم اجازه بگیرید
حتما اگر به او بگویید که این چند آجر را برای درست کردن کتابخانه من
آنها را بدهم خواهد داد . بعد به دو قطعه تخته احتیاج دارید که بتوانند
کتابهایتان را حمل کنند . طول تخته ها هم باید به اندازه محلی که برای
کتابخانه تعیین کرده اید باشد حال باین وسایل دوردیف اول کتابخانه را
مثل شکل درست کنید فقط کافیت آجرها را دروی هم بگذارید و احتیاج به
گیل ندارید . آنوقت چوبها را دروی آجر بگذارید هر وقت هم که کتابهایتان بیشتر شد
روی آن ردیف های بیشتری می گذارید . اما طول ردیف ها هر چه بالایی رود باید کمتر باشد تا نوزد .



البته شمای فرایند با سلیقه خوردتان طرهای قشنگتری
هم تهیه کنید . و یا حتی هر چند مدت یکبار شکل کتابخانه را
تغییر بدهید .

ملاحسین از منزل حضرت اعلی بیرون آمد . دیگری دنبال کسی نمی گشت
همه چیز در آن خانه بود . بهشت موعود آنجا بود و راز همه سخنان شیخ احمد
و سید کاظم آنجا بود . دل ملاحسین آرام گرفته بود . احساس می کرد
چشمش از تابش نور شدیدی خیره مانده است . هنوز هم همه خواب بودند
ملاحسین در خود قدرت عجیبی احساس می کرد دلش می خواست فریاد
می زد : « ای اهل عالم بیدار شوید و بگره ها جوار روشن شده است .
دنیا دنیای دیگریست . آنکس که انتظارش را داشتید . در میان شماست . »
ملاحسین از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ می گذشت و مثل باد بهاری
بوی گل های تازه را بخانه های بر در . دیگر وقت آن بود که همه بیدار شوند .

نا تمام

از : فرید زهرا

در خانه بیشتر و بیشتر شده به نوازش او و کینه و کشتند و ناراحت نوازش مایه دانستم چه جور می اورا راضی کنیم بیرون بیاید



آنوقت او را گشتم روی شکم مادرش گذاشت و گفتم بیستصدای من دای شری! چه جواب داد بله



زبانها را لورا آن آغوشی که قدرت داشت نوازش کشید و با بیرون به همه کوچولو که خیلی ترسیدند و زرد رنگی گرفت من بیرون نمی آیم ترا ترساندی



بعد که سوسن روی شکم مادرش گذاشت و گفتم چه صدای می شنوی؟ چه جواب داد و بیله



کرک گفت: اگر بیای بیرون من بیکتومان بترمی دهم اما با صدای چه بلند شد گفت من نمی دانم بیک تو را چیست و از اینجلم بیرون نمی آیم



مادر خانم تریمی که خیلی خانم مهربانی بود وقتی از تبریان آگاه شدند فوراً به منزل خانم تریمی آمد



سوسن روی شکم دخترش گذاشت و گفتم چه صدای برای شنوی؟ چه جواب داد و بیله، مادر بزرگ گفت اگر ترسید بیای برایت یک کیک موز بخورم می رزم



صدای ترید چه بلند شد و فریاد زدن تمام همسایه ها و دوستانم در بیرون هم نمی آیم



۱۷

۱۸

مادر خانم تریمی هم از جوان آگاه شد و بدید که دخترش آمد



سوسن روی شکم دخترش گذاشت و گفتم چه صدای برای شنوی؟ چه جواب داد و بیله مادر بزرگ گفت اگر بیرون بیای من یک سوییچ می دهم و حسابی درم می تو بخورم داد



با صدای کریم چه بلند شد و فریاد زدن من همین جا ساکت بودم و داخل شکم ما ساکت دوست دارم و بیرون نمی آیم



این را گفت و به خواب رفت



حقه اهل خانواده دور هم جمع شدند و از هم می پرسیدند حالا باید چه کار کنیم ولی هیچکس جوابی نداشت



در این موقع شوهر خانم تریمی از تران آذرا رسید



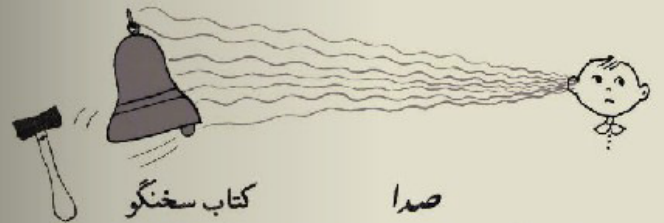
اول از همه پیش خانم تریمی رفت و او را بوسید



۱۹

۲۰

ناشام



صدا

کتاب سخنگو

بچه ها این نوآموز ما از صدای بلندی ترسد. هر وقت که صدای بلند بشود مثلاً در باطاق بهم بخورد یا باد به برگهای درختها بخورد و صدای ایجاد کند، نوآموز پیش مادرش می رود و از جایش نکان نمی خورد تا صدای قطع شود. امروز به نوآموز گفتم که چرا از صدای ترسی. گفت نمی داند ولی می ترسم. گفتم مگر نمی دانی صدا چیست. گفت نه صدا چیست؟ گفتم بیا برویم از کتاب سخنگو پرسیم تا دقیقاً بفهمیم صدا چیست. کتاب سخنگو گفت: صدا وقتی بوجود می آید که یک جسم جامد یا مایع یا گاز بلرزد. مثلاً وقتی که در مدرسه زنگ می زند شما صدای زنگ را می شنوید پس صدا حرکت می کند. نوآموز نوری پرسید که چطور حرکت می کند؟ کتاب سخنگو گفت وقتی به زنگ ضربه می زنند، زنگ می لرزد و هوارا نکان می رهد و می گوئیم هوارا تقاش می کند صدا هوارا بصورت موجهای حرکت می دهد. موجها بطرف شما حرکت می کنند. در داخل گوش شما یک پوست نازک مثل طبل است و وقتی هوای مرتعش به این پرده می خورد این پرده هم به لرزه در می آید

و چون این پرده درست مثل زنگ می لرزد صدای زنگ را می شنوید بعد از این من برایش گفتم که حرف زدن هم صداست را دگفت که دیگر از صداهای بلند و یا صدای برگها نمی ترسد. و گفتم که صدای چیز خیلی خوبی هست چون به آن وسیله می فهمیم که چرخ و فلکی به کوچه ما آمده بعد از این ها من از کتاب سخنگو پرسیدم که صدای زنگ درست ولی صدای وسائل موسیقی و سازها چطور ایجاد می شود کتاب سخنگو گفت در هر کدام از سازها یک چیزی می لرزد و هوارا مرتعش می کند حتی در حرف زدن هم در گلو یک چیزی می لرزد. من سؤال کردم که پس چرا صداها باهم فرق می کنند. کتاب سخنگو گفت که بعضی چیزها هوارا خیلی تند می لرزانند و بعضی چیزها آهسته تر و به این علت صدای این دو تا باهم فرق دارد. بعد از این من پرسیدم چطور است که صدای گرام و ضبط صوت درست مثل صدای سازها است؟ کتاب سخنگو گفت چون موجهای صدای مثل موجهای آب زور از بین می روند و به فاصله های دور نمی روند. وسائل ساخته اند که این موجها را در آنها ثابت می کنند. مثلاً در روی صفحه و نوار ضبط صوت شکل موجها را ثبت می کنند و بعد بوسیله این صفحه موجهای به یک جسم که براحتی می تواند به لرزد که همان بلندگوی گرام باشد می دهند و صدائی شبیه صدای اول بدست می آورند.

از: مسعود یزدانی

«فردریک» از لؤلؤیونی

دورتا دور مرغزار و سبز و خرمی که گاوها در آن چرا می کردند و اسبها از اینجا به آنجا می دویدند یک دیوار سنگی قدیمی کشیده شده بود.

در آن دیوار در محلی که زیاد از انبار غله و خرم در دور نبود یک خانواری پر حرف از موسهای صحرائی زندگی می کردند که خیلی خوشحال و راحت بودند.

ولی دهقانانی که آنجا زندگی می کردند رفتند و جای خرم و انبار غله خالی ماند و چون زمستان هم نزدیک بود موشهای کوچولو شروع به جمع آوری ذرت و بادام و گندم و کاه کردند همه شب و روز مشغول کار بودند. همه بجز فردریک آنها از او پرسیدند «فردریک چرا تو کار نمی کنی؟» فردریک گفت: «من دارم کاری کنم. من نور خورشید را برای روزهای سرد و تاریک زمستان جمع می کنم»، و وقتی روز دیگر او را دیدند که نشسته و غرق نقاشی مرغزار است به او گفتند: «حالا بی فردریک؟» او هم به سادگی جواب داد: «من رنگها را جمع می کنم چون در زمستان همه چیز خاکستری و بیرنگ است» و یک وقت دیگر که فردریک به نظر نیمه خواب می رسید با کتایه

پرسیدند «داری خوابی بینی فردریک» ولی او جواب داد: «اوه... من مشغول جمع کردن لغات هستم چون روزهای زمستان زیاد و بلند است و ما دیگر حرفی برای گفتن خواهیم داشت و حوصله مان سر می رود»

★ ★ ★

عاقبت زمستان فرارسید و وقتی اولین برف باوید پرخ موش کوچولو به مخفی گاهشان در لابلای سنگها رفتند. روزهای اول خیلی چیز برای خوردن داشتند و برای هم از روپاهای مستخر و گوبه های نفهم داستانهای تعریف می کردند و خلاصه خانواری خوشبختی بودند. ولی کم کم روزی رسید که آنها بیشتر با دامها و تشکها را جویده بودند و گاه ها هم تمام شده بود ذرت را به خواب هم نمی دیدند. در میان آن سنگها هوا خیلی سرد بود و همه ناراحت و غمگین شده بودند. آنوقت ناگهان حرفهای فردریک را راجع به نور خورشید و رنگها و لغات بخاطر آوردند و از او پرسیدند: «خوب فردریک چیزهایی که تو جمع کردی چه شد؟» فردریک همانطور که از سنگ بلندی بالای رفت به آنها گفت «خوب چشمهایمان را ببندید حالا من اشعه خورشید را روی شامی نایام. حس می کنید چقدر رطابتن و تشنگ است؟»

همانطور که فردریک از گرمای خورشید حرف می زد چهار موش کوچولو

حسی کردند که گرمتری شوند آیا این اثر صدای فریدیک بود یا مجزه شده بود ؟

بعد با کنجکاو و علاقه گفتند : « خوب رنگهای فریدیک ؟ » فریدیک گفت : « چشمهایتان را ببندید » و وقتی شروع کرد راجع به آسمان آبی و خورشید قرمز و پوست زرد و بوگهای سبز قوت فونکی بایشان حریف بزند آنها رنگها آنقدر واضح دیدند که درست مثل این بود که قبلاً آنها را در فکرشان نقاشی کرده باشند .

« پس لغات چی فریدیک ؟ » آنوقت فریدیک سینه ای صاف کرد و کمی سکوت کرد و بعد مثل شخص مهتی شروع کرد به خواندن :
« کی دانه های برف را از آن بالای می ریزد :

کی بخیار آب می کند ؟

کی است که هواد سرد می کند ؟ و کی دوباره گرم می کند ؟

کی شبدرها را در تابستان سبزی کند ؟

کی است که روز روشن را تاریک می کند ؟ و کی ماه را روشن می کند ؟

چهار موش کوچک در آسمان

چهار موش کوچک مثل خودمان

یکی موش بهار ... برای باریدن رگبار

آنوقت موش تابستان ... برای گلهای بهستان

۲۵



بعدی موش پاییزه ... کرد و گندم می ریزد .

موش آخری زمستان ... با پای کوچک و یخبندان .

چقدر خوبت برای ما ... که هستد فصلها چار تا !

اگر فصلها کمتر بود ... یا بیشتر خیلی بد بود .

وقتی فریدیک آوازش را تمام کرده موشها با هم گفتند :

« فریدیک تو یک شاعری ! ... »

فریدیک سرخ شد و سرش را به زیر انداخت و با خجالت گفت

« این را می دانستم »

ترجمه کناره مهارت

پایان

۲۶

معرفی کتاب

بچه ها ! یک نقره کمک شما احتیاج دارد :

در کلاس بچه ها پشت میزها نشسته اند و خانم شوشه " مشغول صحبت است و پشت یکی از میزها " پی یو " در فکر فرو رفته است .

سالهای آخر جنگ جهانی است و آلمانها تمام خاک فرانسه از جمله دهکده " پی یو " را که در کنار دریا قرار گرفته است تصرف کرده اند ، پدر " پی یو " در اردوگاه آلمانی ها ، جایی خیلی دور از دریا کشته شده . آلمانها هر روز عده ای را به جرم مبارزات مخفیانه دستگیری کنند . آقای " پی یو " معلم سابق آنها نیز که همه دوستش داشتند - جز او این گروه است .

پی یو وقتی که یارش می آید جنگ بوده و اولین چیزی که یاد گرفته نفرت از دشمن . دشمن همه چیز را از او گرفته و در عوض او نیز تا آنجا که می تواند باید با دشمن مبارزه کند .

... کلاس تعطیل شده بچه ها بخانه می روند " پی یو " هم از مدرسه بیرون می آید در کیشش بجای کتاب یک بسته رینامیت پنهان کرده . او نقشه های خطرناکی در سر دارد .

پی یو در راه به مبارزات خطرناکی که در پیش دارد می اندیشد . او به صلح هم فکری کند و نیز آن سرباز آلمانی که با او دوست شده . او هم جنگ را دوست ندارد و می گوید پسره های او هم مثل پی یو هستند و در

۲۷

زندگی می کنند . سرباز آلمانی می گوید . همه مردهای دنیا می توانند با هم دوست باشند . و پی یو احساس می کند که با این سربازی می تواند دوست باشد هر چند که او فعلاً دشمن او است .

☆☆☆

جنگ تمام شده . فرانسوی ها پیروز شده اند و دشمن از کشور آنها بیرون رانده شد . ولی در این مدت خیلی چیزها هم از پی یو رفته شاید روزی همه مردهای دنیا با هم دوست شدند . ولی چه فایده دوست آلمانی پی یو ، پیدار و خیلی های دیگر کشته شدند و حالا دیگر وجود ندارند . پی یو در درون جنگ دست بکارهای خطرناکی زده هر چند همه به او می گفتند جنگ کار بچه نیست ولی او همه این کارها را بخاطر صلح انجام می داده ولی خوب حالا که زمان صلح فرا رسیده چه کار باید کرد . پی یو ناگهان درمی یابد که مبارزه ای بزرگتر از زمان جنگ در پیش دارد . مبارزه ای که همه بچه های دنیا باید در آن شرکت کنند . پی یو با خودش تکرار می کند : باید مبارزه کرد !

بله بچه ها ! شما هم باید در این مبارزه شرکت کنید . می پرسید مبارزه برای چه ؟ " پی یو " قهرمان داستان زبیبی " کورک - سرباز - دریا به شما پاسخ خواهد داد هر چه زودتر این داستان را بخوانید بهتر است چون " پی یو " به کمک شما و تمام بچه های دنیا احتیاج دارد .

۲۸



تمام بهائیان باید از محفلشان با اعتماد کامل اطاعت کنند
 بهائیان سراسر جهان باید به محافل خود اعتماد کامل داشته باشند
 و برای کمک و مشورت در هر موردی به آنها مراجعه کنند .
 محفل هم به نوبه خود باید خود را مسئول رفاه هر فرد و همچنین جامعه
 بهائی بدانند .
 حضرت ولی امرالله فرموده اند که احباب باید برای مشورت و کمک به محافل
 مراجعه کنند . از طرف دیگر محافل باید در مقابل جامعه خود
 احساس مسئولیت کنند .



« ما داریم يك نظم جهانی جدید بنامی کنیم »
 حضرت ولی امرالله فرموده اند که این امر، امریست که
 خداوند برای همه جامعه بشری فرستاده است . و برای رسیدن به
 هدفش باید زندگی انسان را دوباره شکل دهد و افراد را
 روح تازه ببخشد . ما داریم چیزی را که خیلی سخت ولی فوق العاده
 است می آموزیم . و آن این است که چگونه با هم به عنوان یک اجتماع
 بهائی و برطبق تعالیم عالی آن زندگی کنیم .



« برزیل »
 بزرگترین کشور
 امریکای جنوبی
 برزیل است که
 پوشیده از جنگلهای
 انبوهی می باشد
 که از میان آنها
 پرآب ترین رودها
 جهان یعنی آمازون
 جریان دارد .

در این شماره « جولیه » برازیلیا پایتخت برزیل را بامی شناساند .
 آه که چقدر درخسته هستم ! آخراً امروز نیم مدرسه ما با دبستان دیگری
 مسابقه فوتبال داشت . با اینکه همه بچه ها سعی خودشان را کردند ،
 ما شکست خوردیم ، یک بوسه . راستش یازم تیم ما منظم نبود . همه اش
 با خردم فکری کنیم چرا بچه ها امروز با هم در بازی همکاری نمی کردند ؟
 یک برزیلی واقعی باید خیلی بهتر از اینها بازی کند .

اوه ببخشید ! مثل اینکه خودم را معرفی نکردم . اسم من « جولیه » است
 و در « برازیلیا » پایتخت برزیل زندگی می کنم . یعنی در فوساترین شهر دنیا

آخر فقط ۱۳ سال از عمر شهر ما می گذرد . برازیلیا شهر قشنگ و راحتی است
 با خیابانهای بسیار وسیع و ساختمانهای فوساز . هر چند در شهر ما آثار
 باستانی وجود ندارد اما خیلی جاهای دیدنی هست . مثلاً کاخ رئیس
 جمهور که در کنار یک دریاچه مصنوعی زیبا ساخته شده ، کمی دورتر
 تا فر بزرگ شهر با صحنه زیبا و وسیع نمایش قرار دارد . هر روز عصر
 که من و آنتونید به میدان درسه قدرت می رویم از کنار آسمان خراشها
 مجلس عبوری کنیم که دو گنبد زیبا در کنار آنها در زیر نور خورشید شروع
 می درخشند . در میدان سه قدرت من و برادر دم در سمان رای بیتم ، آنوقت
 همگی با هم بازی می کنیم ، به گردش می رویم ، حرف میزنیم و به سیامی رویم
 گاهی هم در میان گلها می فشنکی که در میدان کاشته اند پروانه شکاری کنیم
 آخر قشنگترین و عجیبترین پروانه های جهان در کشور ما وجود دارد
 پروانه های ریز درشت و رنگ و وارنگی که بسیاری از آنها را من آنتونید
 و کلکسیون خودمان جمع کرده ایم . کشور ما که از قاره اروپا هم بزرگتر است
 « بهشت دوستداران طبیعت » نام گرفته چون تمام سطح برزیل از
 کوهستان های بلند ، جنگلهای انبوه و رودخانه های پرآب پوشیده است
 به همین دلیل راه های کشور ما خیلی خطرناک و دشوار هستند مثلاً اگر
 شما نخواهید با اتومبیل از برازیلیا به رود ژانیرو بروید و رود زدر راه
 هستید در حالی که همین راه را هواپیما در مدت دو ساعت طی می کند .



به قهوه دعوت کرد! پتو طوطی قشنگی است که من و آنتونیو اورا در باغ پیدا کردیم. حیوانکی بالش زخمی شده بود و نمی توانست بپرد. حالا پتو بجا عادت کرده و حرف زدن را هم حسابی یاد گرفته. در برزیل تادالتان بخواهد روی درختها طوطی های رنگ و آرز پیدا می شود.

الآن ماما میز عصرانه را چیده با شیر قهوه و شیرینی. راستی هیچ میدانی که بیشتر قهوه دنیا در برزیل تهیه می شود؟ شاید همین قهوه ای که شما می خورید نصف کره زمین را دور زده باشد تا از برزیل به کشور شما بیاید.

از: اعراف مغابی

«کتابخانه ورقا»

بچه ها، مژده بدم که کتابخانه شما ساخته شده. و از اولین سه شنبه آرزما شما می توانید برای عضویت به کتابخانه ورقا مراجعه کنید. شرایط عضویت در کتابخانه را هم که حتما در شما قبل خواننده آید.

بچه ها بهترین کتابها و زیبا ترین قصه ها در کتابخانه ورقا منتظر شما هستند.

فرا موش نکنید، وعده ما سه شنبه ها باغ نزهت، کتابخانه ورقا ساعت چهار تا هفت بعد از ظهر.

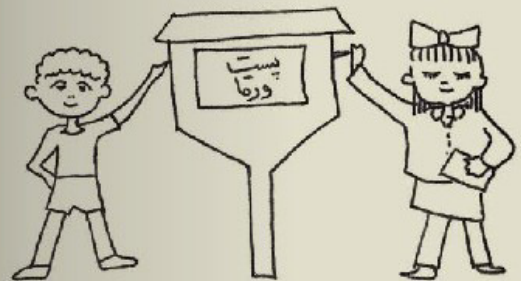
به امید دیدار



قبل از برزیل شهر ریو دو ژانیرو پایتخت کشور ما بود خانواده ما تا سال ۱۹۶۰ که برزیل ساخته شد در ریو دو ژانیرو زندگی می کردند و آنتونیو هنوز کوچولو بود که اداره پدرم به پایتخت جدید منتقل شد. من در برزیل بدنیام آمده ام اما تا بحال چند بار به ریو دو ژانیرو رفته ام، تعطیلات هم قرار است به آنجا برویم. معلمان می گوید: سالها پیش یک دریا نورد اسپانیایی در کرانه های برزیل کشتیرانی می کرد. او درست در روز اول سال میلادی یعنی در ژانویه به درواخانه عظیمی رسید که تا آن زمان کسی آن را ندیده بود. آن دریا نورد اسم رود را رود ژانویه یا «ریو دو ژانیرو» گذاشت. بعدها در کنار این رود شهر بزرگ ریو دو ژانیرو بنا شد. ریو دو ژانیرو بندر بزرگی است که هر ساله صدها کشتی رزکنند آن پهلو می گیرند تا کالاهای خود را خالی کنند و محصولات برزیل را به سرزمین های دور دست ببرند. در پشت این شهر کوه های وجود دارد که از دور به یک غول که بر زمین خوابیده باشد شباهت دارند برای همین به این بلندی ها «غول خفته» می گویند! بجا طره همین بلندی ها غول خفته دیگر نمی شود شهر ریو دو ژانیرو را وسعت داد. بنا بر این برزیل ساخته شد تا پایتخت کشور ما شهری باشد خلوت و زیبا...

«جولینو... جولینو...» «جولینو... قهوه...»

مثل اینکه ماما مواصد اگر کرد. بعد هم طوطی قشنگمان بود که مرا



«صفحه خوردان»

بچه های عزیز میدانید من همیشه منتظر نامه های شما هستم و از تمام دوستانم توقع دارم که برایم نامه بنویسند و مطلب بفرستند. نامه ها این بچه ها همراه با داستانها و نقاشیها و مطالب گوناگون رسیده است فریب... ۱۳۴۰ ساله از نارمک گویا فریب خجیلی فرا موش کار است چون آن نامیش را نوشته است «میدان قدرتی یازده ساله از زنجان - پرتغال» آخری ۱۳ ساله از طهران - ژبان هدایتی از طهران - الهام رحمانیان کلاس دوم راهنمایی از گنبد کاوس - ندا آدای ۱۳ ساله از خرمشهر، الهه موفقی ۱۳ ساله از شهر آرا - شایسته سنائی از شاهی - میناطغیانی از نارمک - نسوین تقوی کلاس چهارم از در بیان نزهت - شیوا قدیریان ۱۳ ساله از طهران و بیلا - مینو سنائی کلاس دوم راهنمایی از شاهی - نیره میرانی از کرمان - بهنا زبیری ۱۳ ساله از کوی کن - فریبا محرابی ۱۳ ساله از طهران